

DARVAG



کودکان

دانا

No. 31 - December 2014

شماره‌ی ۳۱ - دسامبر ۲۰۱۴



داروگ

نشریه‌ی کودکان

شماره‌ی ۳۱ - دسامبر ۲۰۱۴

سر دبیر: سوسن بهار

آدرس:

Darvag

Box 854

101 37 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:

darvag_darvag@yahoo.com

آدرس سایت اینترنتی:

www.darvag.com

شماره‌ی تلفن:

(046) 70- 21 55 257

جیروی پستی:

Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

سخنی با شما

دوستان خوبم سلام!

به پایان سال نزدیک شده ایم. سال ۲۰۱۴ برای کودکان جهان یک خبر و اتفاق خوبی به هم راه داشت. دو فعال دفاع از حقوق و ممنوعیت کار کودکان جایزه نوبل گرفتند. جایزه نوبل را حتما می شناسید و اسمش را شنیده اید.

جایزه صلح نوبل امسال به "کایلایش ساتیراتی" و "ملالا یوسف زای" تعلق گرفت. ملالا را که به خاطر دارید؟ دختران ۱۳ ساله ای را که برای حق رفتن به مدرسه همه دختران تلاش می کرد و در اتوبوسی که به مدرسه می رفت مورد اصابت گلوله آدم هایی که از دانش و علم بی بهره اند، برای انسان ها ارزش یک سان قائل نیستند و به خصوص نسبت به دختران دید تبعیض آمیز دارند، قرار گرفت. ملالا نجات یافت و به کارش ادامه داد و می دهد و به همین دلیل جایزه صلح نوبل را دریافت کرد.

کایلایش ساتیراتی هم تمامی عمرش را برای نجات کودکان از کار اجباری و برده گی گذاشته است و بارزه جهانی که در شماره های قبلی داروگ از آن برای شماها گفته ام، توانسته است جان میلیون ها کودک را در سراسر جهان نجات بدهد و در کشور خودش هندوستان ۸۵ هزار کودک را از برده گی کار اجباری و آزار فیزیکی نجات داده است.

کایلایش دوست ما است و برای او و ملالا از صمیم قلب خوشحال شدیم و به آن ها تبریک گفتیم. گرفتن جایزه نوبل این دو دوست خوب بچه ها، به معنی به رسمیت شناختن حقوق کودکان و قدردانی از زحماتی که انسان هایی مثل این دو می کشند هم هست. پس با این خبر خوش به استقبال سال نو می رویم.

داروگ امسال با سال نو شروع کرد و با سال نو پایان می پذیرد. سال نو ایرانی یا نوروز در ماه مارس یا فروردین ایرانی و سال نوی غربی یا همان جشن کریسمس و سال میلادی.

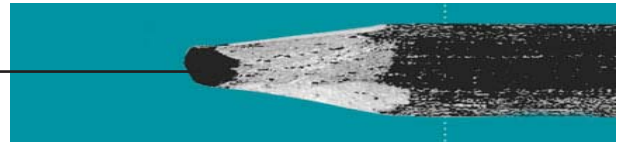
برای آن دسته از شماها که ایرانی هستید، اما در کشورهای غربی زندگی می کنید دومین سال نو را صمیمانه تبریک می گویم و آرزو می کنم که همه ی روزهای سال برای همه کودکان جهان روزهای شادی و سلامتی و موفقیت باشد. داروگ



فهرست مطالب

سخنی با شما	صفحه‌ی ۲	«داروگ»
سخنی با بزرگ ترها	صفحه‌ی ۳	سوسن بهار
آدم برفی آبی	صفحه‌ی ۴	
اگر کوسه ها آدم بودند	صفحه‌ی ۵	برتولت برشت
هدیه	صفحه‌ی ۶	فرشته تیفوری
سئوال و جواب علمی	صفحه‌ی ۷	
شعر	صفحه‌ی ۹	
جدول	صفحه‌ی ۱۰	
وادله عاشق برف است!	صفحه‌ی ۱۱	مارگو فالیز
روباه و برف	صفحه‌ی ۱۲	زیبا
بابا برفی	صفحه‌ی ۱۴	جبار باغچه بان

سفنی با بزرگ‌ترها!



سلام به همه ی شما!

برای شما هم این خبر خوش را بنویسیم که در پایان سال ۲۰۱۴ ما دو جشن داریم، جشن نوبل گرفتن دو فعال حقوق کودکان و مبارزه با کار کودکان و بی حقوقی علیه آن‌ها، "ملالا یوسف زای و کایلایش ساتیراتی".

شرکت در مراسم دریافت نول از طرف دوتن از هم کاران به منظور ابراز حس شادمانی و پشتیبانی به خصوص از کایلایش ساتیراتی هم کار و دوست قدیمی مان و دیدن چهره‌های شاد کودکانی که توسط کایلایش ساتیراتی از بردگی و آزار نجات یافته‌اند بر صفحه تلویزیون اتفاق خوشی ست که همیشه نمی افتد.

نفس تعلق گرفتن جایزه صلح نوبل به دو فعال حقوق کودکان، یعنی پیش رفتن جنبش لغو کار کودک و کمپین دفاع از حق کودکی چندین قدم به جلو. یعنی به رسمیت

شناخته شدن حق کودکان و تلاش گرانی که از آن‌ها دفاع و برای شان مبارزه می کنند. پس دومین تبریک ما به شما مطرح شدن نام کودکان و جلب توجه به مسایل آن‌ها در کنار این اخذ جایزه است.

موفق باشید
سوسن بهار



برای آن دسته از شما که در خارج از ایران و در کشورهای غربی زندگی می کنید این دومین جشن سال نو است که به همراه کودکان در تدارکش هستید و چه جالب که سال برای ما دوبار نو می شود یک بار سال نوی زادگاه مان که دیگر لزوما محل زندگی مان نیست، "نوروز" و دیگری سال نو کشوری که در آن زندگی می کنیم.

در شماره نوروزی داروگ اهمیت جشن‌ها و سنت‌های شادمانه برای کودکان را گفتیم. لازم به تکرار نیست، روی سخن مان با آن دسته از والدین عزیزی ست که هر چند تعدادشان کم است اما وجود دارند. این عزیزان، به صرف داشتن ملیتی دیگر و این که ما

ایرانی هستیم و این جشن‌ها به ما مربوط نیست از برگزاری این جشن‌ها خود داری می کنند.

مبادا کودکان تان را از حس تعلق به جامعه‌ای که شاید حتی بعضی هاشان در آن به دنیا آمده‌اند یا دست کم بزرگ شده‌اند، یا دارند می شوند، به مدرسه می روند و تجارب زندگی شان را کسب می کنند، محروم کنید، مبادا کاری کنید که بعد از تمام شدن تعطیلات، کودک شما حرفی برای گفتن به هم کلاسی هایش نداشته باشد. شادی تزیین کردن کاج کریسمس را تجربه نکرده باشد و...

چرا که این گونه برخورد کودک را نسبت به جامعه‌ای که در آن زندگی می کند بیگانه می سازد و به او حس غیرخودی یا عامیانه بگویم، "این جایی" بودن را القا می کند.

برای بچه‌ها در خوشامد این شماره گفتیم ، بد نیست

آدم برفی آبی



برفی درست کرد. آن را خورد. مزه برف واقعی می داد اما آبی رنگ بود. عین رنگ آبی استخر در تابستان یا آب دریا. شروع به قدم زدن در میان برف ها کرد. و با پوتین هایش بر روی آن نقش درست کرد. درک دید که اثر پا بر روی آن می ماند و درست مثل برف معمولی زیر پا صدا می کند. یک مشت برف را برداشت و به هوا پراند. درست

مثل برف معمولی پودر شد درخشید و به زمین ریخت. به خودش گفت این باید برف واقعی باشد.

درک تصمیم گرفت که یک فرشته برفی درست کند. روی زمین دراز کشید و دست هایش از هم باز کرد و پاهایش را هم و شروع به باز و بسته کردن دست ها و

پاهایش و پایین بالا بردن آن ها کرد. از جایش بلند شد. و به آن نگاه کرد. فرشته برفی درست شده بود. خندید. برف آبی را دوست می داشت درک آبی رنگ!

مارگو فالیس

مترجم: سوسن بهار

درک درتختخوابش خوابیده بود گرم و نرم. می شنید که در پست پنجره اش باد، با صدای بلندی می وزد و درلابلای شاخه های درختان می پیچد. خوشحال بود که در اتاقش است و بیرون نیست. درحالی که می دانست وقتی صبح روز بعد چشمانش را باز کند، زمین پوشیده از برف خواهد بود و او می تواند یک آدم برفی بزرگ درست کند،

بخواب رفت. او عاشق

آدم برفی ساختن بود.

تمام شب بلند زمستان

را برف بارید. وقتی

که از خواب بیدار شد،

تختش را مرتب کرد،

صبحانه اش را خورد،

چکمه های بلندش را

که مخصوص برف بود

پوشید، کت زمستانی

تنش و دستکش هایش را

دستش کرد. صبر و طاقت

نداشت دلش می خواست هر چه زود تر یک آدم برفی بزرگ

و چند فرشته برفی درست کند. در را باز کرد و بیرون دوید.

لحظه ای ایستاد و دورو برش را پایید. چیزی متفاوت بود.

چیزی عجیب به نظر می آمد. اوه .. زمین پوشیده از برف

آبی رنگ بود.

به آن دست زد. عین برف واقعی بود. با یک کم از آن گلوله



۷- یال.

عمودی

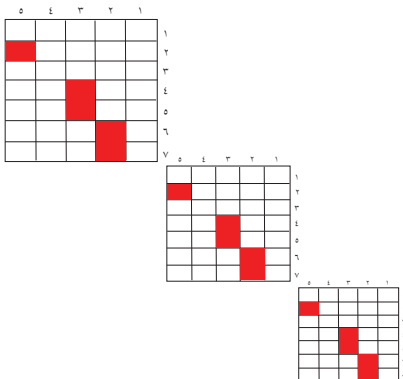
۱- جشن. بنا.

۲- ارا به.

۳- آدم برفی.

۴- هیکل. تا.

۵- هل.



جواب جدول این شماره

افقی:

۱- آهو.

۲- شادی.

۳- نرمک.

۴- ابلق.

۵- ببر.

۶- نهفته.

اگر کوسه‌ها آدم بودند

دختر کوچولوی صاحبخانه از آقای "کی" پرسید:
- اگر کوسه‌ها آدم بودند با ماهی‌های کوچولو مهربان‌تر می‌شدند؟
آقای کی گفت:

- البته! اگر کوسه‌ها آدم بودند، توی دریا برای ماهی‌ها جعبه‌های محکمی می‌ساختند؛ همه جور خوراکی توی آن می‌گذاشتند؛ مواظب بودند که همیشه پر آب باشد؛ هوای بهداشت ماهی‌های کوچولو را هم داشتند. برای آن‌ها که هیچ وقت دل ماهی کوچولو نگیرد، گاه‌گاه مهمانی‌های بزرگ بر پا می‌کردند؛ چون که گوشت ماهی شاد از ماهی لذیذتر است!

برای ماهی‌ها مدرسه می‌ساختند و به آن‌ها یاد می‌دادند که چه جوری به طرف دهان کوسه شنا کنند. درس اصلی ماهی‌ها اخلاق بود. به آن‌ها می‌قبولاندند که زیبا ترین و باشکوه ترین کار برای یک ماهی این است که خودش را در نهایت خوش وقتی تقدیم یک کوسه کند. به ماهی کوچولوها یاد می‌دادند که چگونه به کوسه‌ها معتقد باشند و چه جوری خود را برای یک آینده زیبا مهیا کنند؛ آینده‌ای که فقط از راه اطاعت به دست می‌آید. اگر کوسه‌ها آدم بودند، در قلمروشان البته هنرمند وجود داشت.

از دندان کوسه تصاویر زیبا و رنگارنگی می‌کشیدند. ته دریا نمایش‌نامه به روی صحنه می‌آوردند که در آن ماهی کوچولوهای قهرمان شاد و شنگول به دهان کوسه‌ها شیرجه می‌رفتند.

هم راه نمایش، آهنگ‌های محسور کننده‌ای هم می‌نواختند که بی‌اختیار ماهی‌های کوچولو را به طرف دهان کوسه‌ها می‌کشاند.

در آن جایی تردید مذهبی هم وجود داشت که به ماهی‌ها می‌آموخت:

"زندگی واقعی در شکم کوسه‌ها آغاز می‌شود."

برتولت برشت



هدیه

فرشته تیفوری

هر کدام نوشته‌ای از غم بود که در قلب او حک می‌شد. اما آن بار وقتی که کودکان هدیه‌های خودشان را گرفتند، یک سیاه کوچک باقی مانده بود. دخترکی بود دو، سه ساله که جلو او ایستاده بود و نگاه منتظرش را از چشمان درشت و سیاهش بیرون می‌ریخت. خدا! هدیه‌ها سی عدد بودند و او همه را به آن سی کودک داده بود. حالا چه باید می‌کرد؟ یک لحظه دستپاچه شد و با ناباوری نگاهی به درون کیف انداخت. اما... اما یک عروسک کوچک در ته کیف دید. یادش آمد آن را چند وقت پیش، قبل از بستن هدیه‌ها در کیفش انداخته بود.



دو دسته کف بزرگ را با احتیاط بهم نزدیک کرد و بالا کشید و بعد با دست چپ کیف را بلند کرد. زیاد سنگین نبود. اما زیپ آن بسته نمی‌شد، یعنی اگر می‌خواست، زیپ کیف را به بندد، حتماً به هدیه‌ها فشار می‌آمد و کاغذهای رنگی کادوها چروک برمی‌داشت و از جلوه می‌افتاد.

روزنامه کهنه‌ای را از از گنج‌های آشپزخانه بیرون آورد و با دقت روی هدیه‌های داخل کیف کشید و اطراف آن را تمیز و مرتب کرد و هدیه‌ها و دوره‌های کیف را صاف کرد.

به ساعتش نگاه کرد، تا سه دقیقه دگر باید برود که به ایستگاه اتوبوس برسد. از آنجا تا محلی که می‌خواست برود، راه طولانی بود. اما با دو اتوبوس می‌شد در عرض سه ربع به آن جا رسید.

حالا آن‌ها سی کودک شده بودند. سال اول که برای آن‌ها هدیه برد، فقط دوازده کودک بودند، اما هر سال بر تعداد آن‌ها اضافه می‌شد و او هر بار نگران بود که مبادا هدیه‌ها کم باشد.

در اتوبوس همیشه با خودش تمرین می‌کرد که به بچه‌ها چه بگوید: «بچه‌ها سلام!» اما همین یک کلمه کافی بود. صدای شادی و حرف‌های درهم بچه‌ها مهلت حرف دوم را نمی‌داد و بچه‌ها با شادی صف می‌بستند و یک یک جلو آمده و هدیه‌شان را می‌گرفتند. و او به دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد و تغییرات یک سال را در هر کدام به خوبی از نظر می‌گذراند. صورت‌ها نشست، موها ژولیده، پوست ترک خورده، لباس‌ها پاره، نقاط مشترک موجوداتی بود که چهره، قد و رنگ چشم‌ها، دست‌ها، پاها و احساس‌شان با هم تفاوت داشت.

بالاخره به مقصد رسید. آن محله دور از شهر که گذر هیچ یک از دولت‌مندان نیست. بچه‌ها از دور با سوت و صدا یک دیگر را خبر کردند و به سوی او هجوم آوردند. هر کدام با فریاد شغف سؤال می‌کرد و آرزویش را می‌گفت. با اشاره دست او برای گرفتن هدیه به صف ایستادند و یکی بعد از دیگری پیش آمد. او آن‌ها را به اسم می‌شناخت، احوال و وضع هر یک را می‌پرسید و پاسخ



سؤال و جواب علمی

و تصویر را می‌گیرند و منعکس می‌کنند. تلسکوپ‌های مختلفی هست، اما در تلسکوپ شمید، این دوربین‌ها هستند که نور را از آینه می‌گیرند و ستاره‌ها را قابل دیده شدن می‌کنند.

سؤال: آیا کهکشان و چاله‌های سیاه فضایی با هم رشد می‌کنند؟

جواب: دانشمندان فضایی و ستاره‌شناسان سال‌های سال بر سر این که آیا اول کهکشان به وجود آمده است و بعد چاله سیاه فضایی؟ به بحث، تحقیق و مجادله کرده‌اند، اخیر عکس رادیولوژیکی تلسکوپ "چاندررا" از فضا، نشان داده است که به نظر می‌آید کهکشان و این سوراخ‌ها یا چاله‌های فضایی سیاه و بسیار بزرگ، با هم و به نسبت هم رشد کرده‌اند و بزرگ شده‌اند.

تلسکوپ چاندررا به مدت یک ماه و نیم رو به نقطه‌ای از فضا قرار داده شد که تلسکوپ فضایی "هوبل" از مدت‌ها قبل دویست کهکشان



فراموش شده را پیدا کرده بود. ستاره‌شناسان به عقب برمی‌گردند و به کهکشان‌های دوره جوانی عالم هستی نگاه می‌کنند و می‌گویند جهان هستی فقط بین ۸۰۰ تا ۹۵۰ میلیون ساله بود که نور کهکشان بر آن تابید. اشعه

سؤال: چرا تلسکوپ‌های آینه‌های زیادی دارند؟ یک آینه کافی نیست؟

جواب: دلیل این که در یک تلسکوپ آینه‌های زیاد و جور واجوری وجود دارد به ساده‌گی این است که اگر آدم فقط یک آینه در تلسکوپ داشته باشد وقتی سرش را به درون

آن می‌برد تا چیزی را تماشا کند، سر آدم می‌تواند روی عکس را بپوشاند و جلوی دیده شدن آن را بگیرد. برای همین متدهای مختلفی به کار گرفته شده که بتوان از پس این مشکل برآمد، دوعدد ازمشهورترین تلسکوپ‌ها، تلسکوپ "نیوتن" و تلسکوپ گاز گرانیت است. اولی، اسمش را از ایساک نیوتن که این تلسکوپ را در سال ۱۶۶۸ اختراع کرد گرفته است.

در این تلسکوپ، یک آینه کوچک تصویر آینه بزرگ را به وسیله سوراخی که در پهلویش است، به بیرون منعکس می‌کند که این آینه کوچک را می‌توان با چشم دید. در تلسکوپ‌های بزرگ این کار ممکن نیست. برای همین از تلسکوپ گاز

گرانیت که در سال ۱۶۷۲ اختراع شد استفاده می‌شود. در این تلسکوپ آینه کوچک‌تر که در لوله تلسکوپ است تصویر آینه بزرگ‌تر را توسط سوراخی که در آن هست به بیرون می‌فرستد. بعد دوربین‌ها و سپکتروسکوپ‌ها نور

اگر کره زمین از منظومه شمسی به بیرون پرتاب می‌شد، طبیعی است که دریاها یخ می‌زد، اما شاید در اعماق دریا آب می‌توانست هنوز جاری باشد. همه سیاره‌ها در عین حال یک منبع گرما در درون خودشان دارند، شاید رادیو اکتیوهای شکسته شده‌ای که در کوه‌ها وجود دارد یکی از این منابع باشند.

"دوریان اُبت" و "اریک سویترز" می‌گویند گرمای حاصل از این رادیو اکتیو کافی بود که یک دریا را در زیر سطحی از یخ برای ۵ میلیارد سال زنده نگه دارد.

علاوه بر این، یک امکان دیگر هم می‌توانست وجود داشته باشد، در سیاره‌های کوچک، این مواد رادیو اکتیو می‌وانستند خاصیت آتشفشانی پیدا کنند، که به معنای بیرون زده شدن مقدار زیادی گاز کربنیک است. در یک سیاره سرد، این گاز کربنیک می‌توانست مثل برف بر روی سطح یخ بنشیند و به کمک قدرت وزش باد یک دریای شناور را در زیر سطح یخ زده حفظ کند. جدا از این ماه‌ها هم می‌تواند از طریق فرستادن انرژی به این امر کمک کند.



رادیولوژیکی کهکشانی نشان می‌دهد که یک سوراخ عمیق و سیاه فضایی در ست وسط حداقل ۳۰ درصد از کهکشان‌ها وجود دارد. اشعه‌های ایکس توسط گاز و غبارهایی فرستاده شدند که در مسیر رفتن به چاله سیاه فضایی به شدت گرم می‌شوند.

عکس‌هایی که چاندرا گرفته است نشان می‌دهد که حداقل ۳۰ میلیون چاله سیاه فضایی بسیار بزرگ در عالم و فضای لایتناهی قبل از ما وجود داشته است و این سوراخ سیاه فضایی بعدها، صدها برابر درست به موازات رشد کهکشان‌ها بزرگ‌تر شده است.

سؤال: آیا کره زمین به تنهایی می‌توانست زنده بماند؟

جواب: امروزه تحقیقات عرصه‌ی "علمی فضایی" نشان می‌دهند که ژوپیتر به منظومه شمسی پناهنده شده است، و زمین ما بسیار شانس داشته که این پناه آوردن این قدر به خورشید نزدیک نبوده است که کره‌ی ما را به بیرون منظومه شمسی پرت کند.

سؤال: برای زمین چه اتفاقی می‌آفتاد؟ اگر تنها می‌ماند؟
جواب: قطعاً رو به سردی می‌رفت، اما نه به این شکل که بلافاصله تبدیل به یک کره‌ی یخی شود و درست چنین کشف و استنباطی، باعث بوجود آمدن اصطلاح، "گرگ‌های تنهای فضایی" شده است. به دلیل این که هستی در این سیاره‌ها و ستاره‌ها به همان شکل تنها می‌ماند که یک گرگ تنها می‌ماند. این اسم را دو دانشمند آمریکایی، "دوریان اُبت" و "اریک سویترز" بر روی این پدیده گذاشته‌اند و نتیجه گرفته‌اند که همان طور که گرگ تنها توانسته است به زندگی‌اش ادامه دهد، کره زمین هم می‌توانست به شکلی از حیات ادامه دهد.

شعر ... شعر ... شعر



گفت وگویی دو دانه برف

آری!

شلی نمت
۱۰ ساله

* * *

خداحافظ
هنگامی که زمستان فرا می‌رسد
پائیز برگ‌هایش را به زمین می‌ریزد
و زمزمه می‌کند: خداحافظ

جانت نوت
۱۱ ساله

* * *

برف نمی‌خواست ببار
- "این جا که سقف نداره"
یه دونه برف دیگه هلش می‌داد و می‌گفت:
- "این همه فکر نداره، برف همه جا می‌باره"
- "هلم نده نگاه کن
اون دختر که سر چا راه وایساده
کفشم به پاش نداره"
- "اسمش چییه؟"
- "شراره"

برف همه جا می‌باره،
برف که چاره نداره
اون دختر کوچیک
هم
هیچ چاره یی نداره؟



سوسن بهار

* * *

درخت پیر
درخت پیر از باد فرو افتاده
اما هم‌چنان سربلند است.

شارون دومون
۱۰ ساله

* * *

باز خواهند گشت
وقتی نگاه می‌کنم می‌بینم شان
طوقی‌ها در آسمان
به سوی جنوب پر می‌کشند
جائی که هوا گرم است.
اما باز خواهند گشت

جدول

جدول جدول جدول

افقی:

- ۱- پاپا نوئل به کالسکه اش هم راه با گوزن ها می بندند.
- ۲- هر چیز خوب مثل جشن و بازی با آن هم راه است.
- ۳- یواش یواش از راه رسیدن.
- ۴- اسب سیاه.
- ۵- راه راه، زیبا و خطرناک است.
- ۶- چشمه در دل زمین است.
- ۷- زیبایی اسب با آن است.

۵	۴	۳	۲	۱
۱				
۲				
۳				
۴				
۵				
۶				
۷				

۵	۴	۳	۲	۱
۱				
۲				
۳				
۴				
۵				
۶				
۷				

۵	۴	۳	۲	۱
۱				
۲				
۳				
۴				
۵				
۶				
۷				

عمودی:

- ۱- سال نو با آن شروع می شود. ساختمان.
- ۲- هر چیز خوب مثل بازی و جشن با آن هم راه است.
- ۳- برای ساختن اش هویج و برف لازم است.
- ۴- به تن و بدن انسان هم می گویند. از این جا... آن جا.
- ۵- تنه.

۵	۴	۳	۲	۱
۱				
۲				
۳				
۴				
۵				
۶				
۷				

وادله، عاشق برف است!



فرو می آمدند، خواب وادله هم عمیق تر می شد. پس از لحظه‌ای باران تبدیل به برف شد. دانه‌های سفید و رخشان برف بر زمینی که از یخ و شبنم فرش شده بود یک لحاف سفید برفی کشیدند. دانه‌های برف که رد آغاز بارید درون آب محو می شدند، در طول تمام شب بر زمین نشستند و تمام رد پاها و راه باریکه‌ها و جاده‌ها را پوشاندند.

وادله وقتی که صبح روز بعد از خواب بیدار شد، درخشش خورشید را بر صورتش احساس کرد. دره سیاه به نظر می آمد، اما تمام زمین از سفیدی برق می زد. شاخه‌های درخت بید از شدت برف سنگین شده بودند و به زمین می رسیدند. وادله با پایهای اردکی اش را یک راه برفی اردکی درست کرد. خورشید بر برف چنان انعکاس و درخشندگی داشت که نورش چشم را می زد. وادله به پشتش نگاه کرد و آن را پوشیده از برف دید. بال‌هایش را تکان داد، سرش را چرخاند و برف را از روی پشتش تکاند.



برف‌ها به درون آب ریختند. از زیر درخت بیرون آمد و درخشش خورشید را بر صورتش احساس کرد. در برکه به شنا کردن پرداخت. همه چیز پاک و زیبا بود. کریستال‌های ریز درون برف می درخشید و هزار رنگ را در نور خورشید منعکس می کرد. وادله مدتی دایره وار شنا کرد. شاد از این که زنده است، شاد از این که یک مرغابی است و در این برکه زندگی می کند. شاد از دیدن برف. وادله عاشق برف بود.

مارگو فالیز

ترجمه: سوسن بهار

وادله یک مرغابی چاق و چله بود که بال‌های سفید مثل برف داشت، با منقار و پایهای پرده دار نارنجی. وادله با بقیه مرغابی‌ها فرق می کرد. بقیه مرغابی‌ها تند و سریع حرکت می کردند، اما او یواش را می رفت و حرکت کردن برایش سخت بود. از این طرف به آن طرف می رفت و برای خودش می چرخید. یک روز زمستانی وادله مثل همیشه در یک قسمت از برکه شنا می کرد که یخ نزده بود، برای این که مدت‌ها بود نور آفتاب به برکه نتابیده بود.

وادله از تابش خورشید لذت می برد. او در قسمت یخ نزده به این دلیل شنا می کرد که در پناه شاخه بید از باد و باران محفوظ باشد.

وادله دور خودش می چرخید و دنبال غذا می گشت، مثل حشره‌هایی که به درون آب می افتادند یا جلبک‌هایی که در ته برکه در حال رشد بودند.

سرش را به زیر آب فرو برد که بتواند نگاه کند و جلبک‌ها را ببیند و خوش مزه ترین شان را از

ته برکه پیدا کند. چند حلزون را دید که روی شاخه درختی که روی آب آویزان بود تکان می خوردند. با نوکش به آن‌ها زد که به درون آب بیافتند و او بخوردشان. وادله عاشق حلزون بود.

باد سردی به بال‌هایش خورد. وادله به آسمان نگاه کرد. آن را پوشیده از ابرهای تیره خاکستری دید که کاملاً پایین آمده بودند و خیلی سنگین به نظر می رسیدند. وادله می دانست که این علامت بارندگی است. اول باران بارید، دانه‌های درشت باران بر روی او می ریخت، وادله خودش را بین شاخه‌های بید پنهان کرد و سرش را زیر بال‌هایش فرو برد و به خواب رفت. هر چه باران تند می شد و قطره‌های آن مثل هلی کوپترهای در حال چرخش بر سطح برکه تندتر

روباه و برف



قدم می زد . هوا بد بود، برف زمین را پوشانده بود و باد هر لحظه شدیدتر می شد. در این موقع از سال غذا به سختی گیر می آمد بنابراین روباه مجبور بود مسافت بیشتری را نسبت به گذشته برای یافتن غذا جستجو کند . برف و باد شکار کردن را خیلی سخت می کرد. باد هر لحظه شدیدتر می شد. روباه می خواست به لانه اش برگردد اما پیش خودش گفت "یک کم دیگر هم می گرم، آخه خیلی گرسنه هستم و نمی توانم بودن غذا برگردم."

در آن کوه بزرگ خانه کوچک عمو حسن قرار داشت. او به تنهایی در خانه ی خیلی کوچکی در میانه راه بالائی کوه زندگی می کرد. خانه کوچک او بیرون از جنگل کاج ساخته شده بود. او قد بلندی نداشت ولی خیلی پیر و عاقل بود. او ریش سفید رنگ بلندی داشت و یک کلاه خیلی بامزه می پوشید. با اینکه تنها زندگی می کرد هنوز هم دوستان زیادی داشت. همه حیوانات و پرندگان دوستانش بودند
هوا سرد می شد و پرندگان به مناطق گرمسیر جنوب



یک دفعه صدای زوزه شدید باد در میان درختان پیچید . روباه که از چیزی خبر نداشت در زیر یک درخت فرسوده که ریشه محکمی نداشت در حال راه رفتن بود که صدای شکستن چیزی را شنید، همانطور که به اطراف برمی گشت که بفهمد این صدا از کجا می آید یک درخت شکسته سیاه بزرگی را دید که به روی او می افتاد. شروع به دویدن کرد تا آنجایی که می توانست

پرواز می کردند. زمستان نزدیک بود. برخی از حیوانات که مجبور بودند در جنگل بمانند در بدنشان برای مدتی طولانی غذا ذخیره می کردند و به زودی به خواب زمستانی می رفتند تا اینکه بهار برسد.
این داستان درباره یکی از این حیوانات است که در این جنگل زندگی می کرد. یکی از صبح های اواسط بهمن ماه، روباه در جستجوی یافتن صبحانه ای میان جنگل آهسته

عمو حسن فکری کرد. او با سرعت به کلبه اش برگشت وقتی که به آنجا رسید به سراغ ابزار کارش رفت و با سرعت برگشت در حالی که یک اره بزرگ را با خود حمل می کرد.

وقتی به جنگل برمی گشت ، امیدوار بود که مسیر را بخاطر بیاورد . زیرا بارش برف ردپای او را پوشانده بود.. بارش برف سنگین تر شده بود و باد شدیدتر می وزید اما عموحسن به راهش ادامه داد. او به محلی رسید که روباه آنجا بود اما تمام آنچه که او می توانست ببیند تنه درخت و برفی بود که تمام زمین را پوشانیده بود. او فکر کرد که دیر رسیده است اما او یک بینی قهوه ای در میان برف دید او با سرعت هر چه بیشتر با دست هایش شروع به خالی کردن برف هایی کرد که دور روباه را پوشانده بودند. او هنوز زنده بود. او شروع به اره کردن درخت کرد اما نه به دو نیمه، بلکه به سه قسمت. دو قسمت که بلندتر بودند در هر انتها و یک قسمت کوچکتر در وسط، یعنی همان جایی که دم روباه گیر کرده بود . او روباه را بلند کرد و در پتویی که از کلبه اش آورده بود پیچاند. پیرمرد به آهستگی در حالی که روباه را بغل کرده بود به کلبه اش برگشت. آتش خوبی را روشن کرد و یک سوپ خوشمزه برای خودشان درست کرد. آن دو، روز سختی را گذرانده بودند و خیلی خسته بودند روباه روی کفپوش کنار شومینه و پیرمرد روی صندلی مورد علاقه اش بخواب رفتند. وقتی که صبح از خواب برخاستند هر دو مایل بوند که روباه در تمام طول زمستان کنار عمو حسن بماند و این دقیقاً همان اتفاقی بود که رخ داد.

از ایران: زیبا



سریع می دوید، اما پنجه هایش در داخل برفهای عمیق گیر می کردند. وقتی که درخت شکسته کنار او روی زمین افتاد او فکر کرد که از این حادثه نجات پیدا کرده . اما در همان لحظه ای که او می خواست بپرد تا از آن وضعیت نجات پیدا کند، تنه ی درخت به آهستگی چرخید و روی دم او افتاد.

روباه بیچاره، گرسنه بود و کلی از خانه اش دور بود و دمش هم در زیر درخت بزرگی گیر کرده بود. خوشبختانه برف آرام می بارید و او هم صدمه جدی ندیده بود اما او ابداً خوشحال نبود. کم کم شدت بارش برف بیشتر شد . روباه به این دردسر بزرگ فکر می کرد، اگر برف همینطور ببارد بعد از مدتی حتی روی سرش را هم می پوشاند، حالا او خیلی نگران بود.

آن روز صبح عمو حسن مثل همیشه صبح زود برای قدم زدن در میان جنگل از خانه بیرون آمد. راه زیادی نرفته بود که صدایی شنید. به اطراف نگاه کرد تا ببیند آیا می تواند محل آن صدا را پیدا کند. فهمید که صدا از طرفی می آید که درختی افتاده است.

تا آنجا که پاهای پیرش می توانست وزن او را تحمل کند در میان برف سریع به آن سمت دوید. وقتی که کنار درخت شکسته رسید هیچ کسی را ندید تا اینکه به آن طرف درخت رفت و در آن جا یک روباه کوچولو دید که از باد و برف در خودش فرو رفته و خودش را جمع کرده است. عموحسن او را شناخت و پرسید: اینجا چیکار می کنی ؟ روباه کوچولو با صدای بغض آلود ماجرا را تعریف کرد. او خیلی سردش بود و گفت: من ساعت هاست که این جا گیر افتادم، دیگه خیلی خسته ام، خیلی تلاش کردم تا از این وضعیت رها شوم، اما هنوز دم من گیر است. پیرمرد گفت: من سعی خواهم کرد که درخت را تکان دهم تا تو رها شوی. اما عموحسن آن قدر قوی نبود و هر قدر تلاش کرد نتوانست تنه درخت را حرکت دهد.

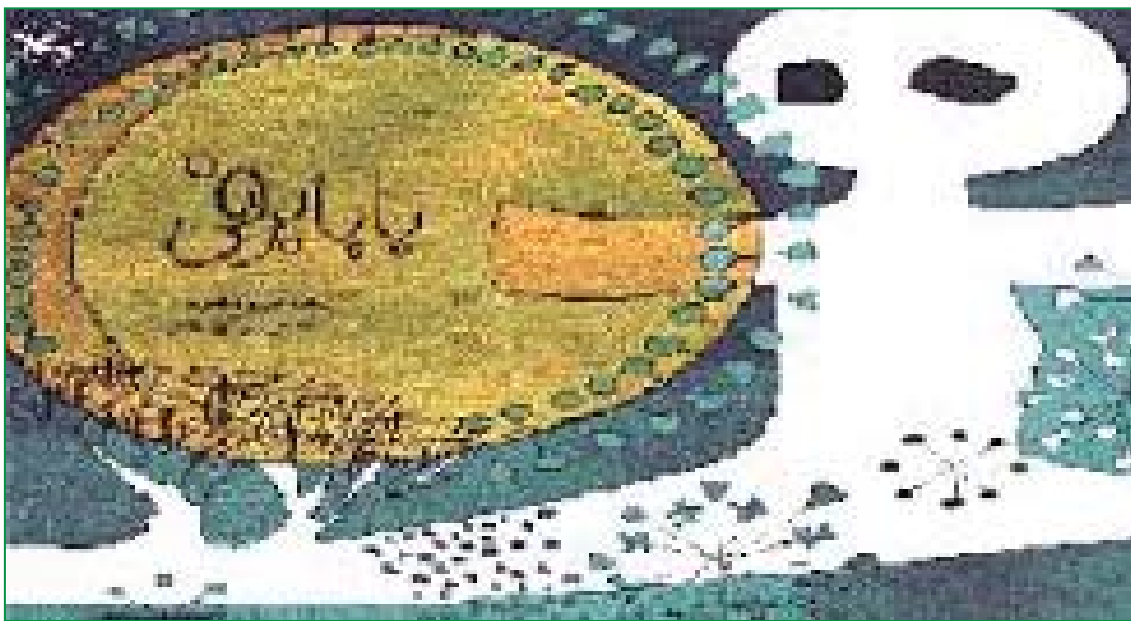
وقتی عموحسن موفق به تکان دادن تنه درخت نشد. به فکر فرو رفت و گفت: حالا فهمیدم که چه باید بکنم . او در جنگل به دنبال چیزی می گشت تا این که با یک شاخه درخت دیگر برگشت. او تلاش کرد با آن چوب، تنه درخت بزرگ را کمی بالاتر ببرد. اما او به اندازه کافی قوی نبود. او یک قدم به عقب رفت و با دقت به تنه درخت نگاه کرد. او یک نگاهی به برف کرد که همه اطرافش را پوشانده بود و سپس نگاهی به آسمان انداخت. به نظر می رسید که بارش برف برای مدت طولانی ادامه خواهد داشت و آن ها مجبورند که سریع تر کاری کنند.

بابا برفی

مثل خود پدر بزرگ.
بچه‌ها هم اسمش را گذاشتند بابا برفی و دست‌های هم‌دیگر را گرفتند
و دور آدم برفی چرخیدند و با خنده و شادی خواندند:

بابا برفی! بابا برفی!
چه کم حرفی! چه کم حرفی!...
پدر بزرگ که بابا برفی نبود تا آتش و آفتاب آتش کنند و از بین برود
و چیزی از او باقی نماند.
تازه اگر آدم خودش هم از بین برود. بادش و کارهایی که برای آدم‌های

آن سال زمستان، زمستان سختی بود:
درخت‌ها را سرما زده بود سبزیشان رفته بود مثل شاخ بز، خشک
و قهوه‌ای رنگ شده بودند. نه گل مانده بود نه سبزه، نه ریحان، نه
پونه، نه مرزه.
آب هم از رفتن خسته شده بود، یخ زده بود. همه جا سفید بود، همه
جا، کوه و دشت و صحرا.
آسمان شده بود آسیاب، اما به جای آرد، برف می‌ریخت همه جا.
یک روز تعطیل، نزدیکی‌های ظهر، کامبیز و کاوه، میترا و منیژه،
کوروش و آرش، سودابه و سوسن، به خانه‌ی پدر بزرگ رفتند تا هم



دیگر کرده، هیچ وقت از بین نمی‌رود. همیشه آدم‌های دیگر از او یاد
می‌کنند. انگار که همیشه زنده است.
بچه‌ها فقط به یاد بابا برفی خواندند:
سرت رفت و کلاهت موند،
بابا برفی، بابا برفی!
دلت شد آب و آهت موند،
بابا برفی. بابا برفی!
دو چشم ما به راهت موند،
بابا برفی، بابا برفی!
پدر بزرگ هم می‌خندید و سرش را تکان می‌داد و با آن‌ها می‌خواند:
بابا برفی، بابا برفی

جبار باغچه بان

پدر بزرگ را ببینند و هم در حیاط بزرگ مدرسه، که خانه‌ی پدر بزرگ
آن جا بود، برف بازی کنند...
وقتی بچه‌ها به حیاط بزرگ مدرسه، که پر از برف بود، رسیدند، کاوه
گفت: بچه‌ها، به جای برف گلوله کردن و توی سرهم زدن، چرا نیایم
یه آدم برفی درست کنیم؟
بچه‌ها گفتند: خوب فکری است. آرش دوید پارو آورد. کامبیز بیلچه
آورد. کاوه بیل آورد، هر کدام هر چه دست‌شان رسید برداشتند و
آوردند. اول برف‌های وسط حیاط را پارو کردند و برف‌ها را با پارو
و بیل کوبیدند تا سفت شد.
ساختن آدم برفی که تمام شد، بچه‌ها خوشحال بودند که توانستند
خودشان این آدم برفی را بسازند، اما خوشحالی‌شان بیشتر شد وقتی
دیدند آدم برفی، درست شکل پدر بزرگی شده که آن همه دوستش
دارند. فقط یک کلاه کم داشت، این بود که یکی از بچه‌ها رفت و
یک گلدان خالی آورد و سر آدم برفی گذاشت و دیگر آدم برفی شد

خواب آلود!

پنجره باز بود و بوی برف را هم راه با خنکی و تازه گی هوای زمستان به درون اتاق می آورد. پای بخاری نشسته بودم و دفتر مشقم روی زانوهایم بود، مادر پنجره را برای تازه شدن هوا باز کرده بود، خودم را به بخاری نزدیک تر کردم. از مادر پرسیدم: مامان راستی چرا خرس ها تمام زمستان را می خوابند؟ که یک گلوله برفی بزرگ روی سرم افتاد. خواستم بلند شوم و خودم را تکان دهم، ناگهان روی سطح یخ زده یک دریاچه در حال سرخوردن به پرواز

درآمدم. از خوشحالی همیشه امروز داشتم که خودمان بماند، خیلی رویا هایم قهرمان پاتیناژ زیبا. گفته رویا به واقعیت

موزیک "رقص باله خوشی داشت. روی یخ رقص به پرواز در آمده آسمان آبی آبی، زمین خورشید طلایی و سطح می زد، نقره ای نقره ای. پاتیناژم را پوشیده ام. و پشمالو ترسیدم و سر کنار دریاچه افتادم. به باز کردم و از چیزی که بودم توی بغل یک خرس خرخرش به آسمان رفته بود. خوشحال از این که را خواب است، صدا زدم: از مامان بپرسم آیا واقعا



در پوستم نمی گنجیدم. پاتیناژ یاد بگیرم. بین وقت ها خودم را در می دیدم با لباس های با خودم گفتم: "کی نمی رسه؟"

همه چیز واقعی بود. قو" در گوش هایم نوای زیبای دریاچه در حال بودم. همه چیز زیبا بود، سفید و پوشیده از برف. دریاچه زیر پای من برق خوشحال بودم که لباس از تماس با یک جسم گرم خوردم و روی برف های آرامی و ترس چشمانم را دیدم فریاد کشیدم. افتاده قطبی سفید پشمالو که بود و در خواب عمیق حالا حالا ها تمام زمستان مامان کجاید؟ می خواستم این بیدار نمیشه؟

چشمانم را باز کردم. برادرم خرس پشمالوی سفیدش را روی صورتم می کشید و می گفت: "آهای خواب آلود؛ از مامان پرسیدی چرا خرس ها زمستان می خوابند که خودت هم همه زمستان رو بخوابی؟ پاشو موقع ناهار، مشقاتم نوشتی. فردا باید بری مدرسه."



DARVAG

Journal for Children

No.31 - December 2014

Editor: **Susan Bahar**

Adress: Darvag

Box 854

101 37 Stockholm - Sweden

www.darvag.com

E.mail: darvag_darvag@yahoo.com

Tel: (046) 70- 21 55 257

Postgiro:1060493-2

ISSN: 2402 - 5914



12/22
10/10/22